



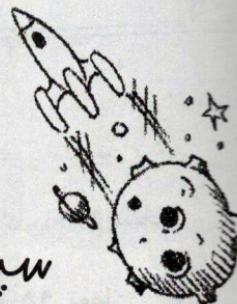
مُرَاقِبْ سَمَاعَةٍ حَتَّىْ يُوقَدْ بَاشْ

ما جواهارِ شَكْفَتِ انْجِيزْ چارِ لَيْ كُوچُولُو

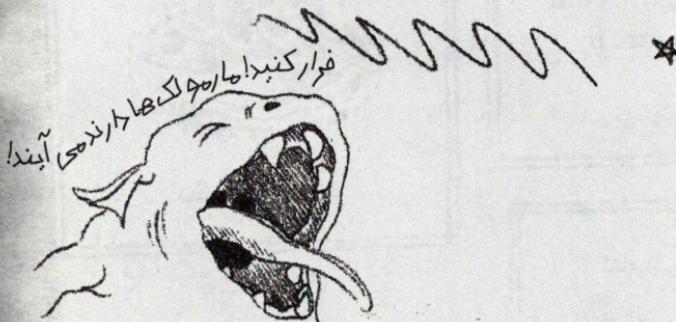
(۱۷۶۰)



كتاب نهم



سپاره کے مارھولک ھا



آئندہ!

آرررقق!



# بنگ! تق! بنگ!

«چارلی کوچولو، می‌دانی دارم چه کار می‌کنم؟» صدای جوزف کریک از بیرون شنیده می‌شد.

صدایش را می‌شنیدم، اما پنجره‌ی سلولم بالای دیوار بود و چیزی نمی‌دیدم. با این حال، دقیقاً می‌دانستم مردک گنده‌بک چه کار دارد می‌کند. البته جواب ندادم. حرف که می‌زدم بیشتر خوش‌خواشش می‌شد.

صدایش هنوز می‌آمد: «چارلی، دارم چوبه‌ی دار درست می‌کنم، برای خود خودت! می‌شد از دار تا شوام استفاده کنم، اما حالا که بالاخره گیرت انداخته‌ام تصمیم گرفتم کار را درست انجام بدهم و یک چوبه‌ی دار محکم درست کنم. حتماً خوشت می‌آید، چارلی! هی هی!» دزدگیر نفرت‌انگیر بعد زد زیر آواز و آواز چوبه‌ی دار را خواند:

بیین که تاب و تاب می‌خورن  
بدون امید تاب می‌خورن  
آره، ببین تاب می‌خورن  
چه خنده‌داره، خنده‌داره  
سوار باد تاب می‌خورن...

برای صدمین بار نگاهی به اطراف سلولم انداختم، اما راه فراری پیدا نکردم. انگار که کریک آخر سر مرا شکست داده بود. تازه دو روز پیش، همین موقع‌ها، بعد از صدها سال دوری سرانجام به خانه برگشته بودم‌ها!



محی (انج) محی خواهیم چه بلایی بی  
سلوتا پیاوام چارلی!

تنه می رسید. ورودی تونل بسته شده بود، اما کریک  
تحته چوب‌ها را کنار زد و قایق را داخل تونل برد.



کانال به تونلی رسید که زیر تپه‌ای تاقی شکل ساخته شده بود

## بازگشت ابا سر زمین صاجر

من و پدرم رفتیم توی تنہی خالی درخت و افتادیم توی  
تونلی که یک راست می‌رسید به حیاط پشتی خانه‌مان.  
این طوری از جنگل جمجمه فرار کردیم. پس از مدت  
زیادی دوری، بودن در خانه بسیار دلپذیر بود و خیلی دلم  
می‌خواست از کلوچه‌های دست‌پخت مادر بخورم - یک  
عالمه وقت بود که فقط کرم و بچه کرم حال به هم زن  
خورد بودم! اما نشد که از کلوچه‌های مادر بخورم، حتی  
نشد یک شب راحت توی تخت خودم بخوابم!  
مادر از من خواست که از مغازه‌ی سر پیچ شیر بخرم،  
و سر راه برگشت، به کریک، بدترین دشمنم، برخوردم.  
اصلاً نمی‌دانم چطور توانسته بود مرا در دنیای خودم پیدا  
کند، اما قسم خورده بود که تا آخر دنیا دنبالم بیاید و به  
حرفش هم عمل کرده بود! دزد زورگو مرا کشان کشان با  
خودش برد. دست و پا زدم و فریاد کشیدم اما دنیا یک  
طوری شده بود که انگار دارم توی یک فیلم ثابت مانده  
حرکت می‌کنم - همه‌ی مردم توی خیابان سنگ شده  
بودند، گویی که زمان ایستاده بود.

کریک مرا برد توی کanal. به زور سوار قایقم کرد و مرا  
با زنجیر بست به دسته‌ی سکان. بعد مردک زورگو  
قایق را به راه آبی خلوت و خالی برد. کناره راه آب پر از  
درختچه و نی و علف بود و راه آب بالاخره زیر تپه‌ای به